

## در خلوت پرشکوه عاشقان آزادی جاریست...

۲۷ سال از به خاک افتادن موسی خیابانی و یارانش<sup>۱</sup> می‌گذرد. هنوز اثری از قبر آنها که در نوزده بهمن شصت پس از نبرد حماسی به خون غلتیدند نیست. رژیم تمامی تلاش خود را به خرج داده است تا مبادا این راز از پرده برون افتد و مزار سردار، میعادگاه عاشقان آزادی میهن گردد.

جنایتکاران پس از ارتکاب جنایت و از همان ابتدا به نقطه ضعف خود در این مورد آگاه بودند. لاجوردی تأکید داشت که موسی و یارانش را ناشناس به خاک خواهند سپرد. غافل از آنکه که با پنهان داشتن مزار



موسی و یارانش نمی‌توانند یاد آن سرداران را از حافظه‌ی ملتی بزدایند.

در تنهایی‌هایم وقتی بغض گلویم را می‌گرفت به ویژه در دوران کشتار ۶۷ شعر اخوان ثالث را با یاد موسی و یارانش و همه کسانی که آن‌روزها به خاک افتادند، مویه می‌کردم:

«امروز ما، شکسته، ما خسته  
ای شما به جای ما پیروز،  
این شکست و پیروزی بکامتان خوش باد  
هرچه فاتحانه می‌خندید!  
هرچه می‌زنید، می‌بندید،  
هرچه می‌برید، می‌بارید،  
خوش بکامتان اما، نعل این عزیز ما را هم به خاک بسپارید»

ما در زندان بودیم، «ابلیس پیروز مست، سور عزای ما را بر سفره نشسته» بود. دشمن خیره سرانه رجز می‌خواند؛ دلمان خون بود و با سیلی صورتمان را سرخ نگاه می‌داشتیم و زیر لب زمزمه می‌کردیم:

«نالیم به ناله‌ای که آگه نشوی  
سوزیم به آتشی که دودی نکند» (ابوسعید ابوالخیر)

و چه خوش سرود علی خلیلی<sup>۲</sup> که راز جاودانگی را می‌دانست و خود بعدها جاودانه شد:

«گویند مزار تو در گلزار  
در سایه بار سربی شب گم شد  
در بارگاه یاد خونین‌ات،  
اما  
بر گنبدان سرخ  
کیوتران بیتوته می‌کنند»

خوشبختانه این اقبال را داشتم که پیکر سردار را برای آخرین بار از نزدیک ببینم و برای لحظاتی در چهره‌اش خیره شوم. آن روز نمی‌دانستم این دیدار چه تأثیری در زندگی من خواهد گذاشت. چیزی نگذشت که متوجه‌ی رمز و راز آن «وداع» شدم. از همان موقع آتشی در دل من افروخت که خاموشی نمی‌گیرد. پیکر بی‌جان موسی و یارانش قبل از هر چیز بیانگر این واقعیت بود که نسل ما و پیشگامانش **مرگِ رویِ پاهای** را به زندگی روی زانوهای ترجیح می‌داد.

بارها پیش آمده بود، وقتی در موقعیت سختی قرار می‌گرفتم و ضعف و سستی بر من چیره می‌شد به یاد پیکر آرام گرفته‌ی موسی در زیرزمین ۲۰۹ اوین می‌افتادم و با خود می‌خواندم:

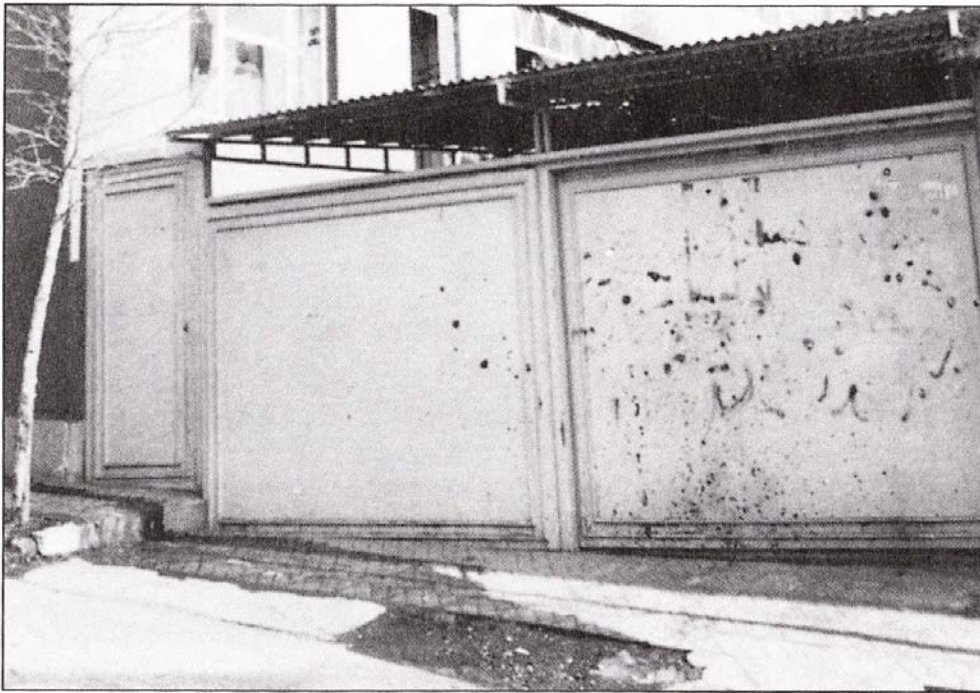
«این جا کسی است پنهان دامان من گرفته  
خود را سپس کشیده پیشان من گرفته

<sup>۱</sup> در صبحگاه ۱۹ بهمن، در درگیری با نیروهای مشترک سپاه، کمیته و دادستانی ۲۰ تن از دلاوران مجاهدین خلق به نام‌های زیر به شهادت رسیدند: موسی خیابانی، اشرف ربیعی، آذر رضایی، محمد مقدم، مهشید فرزانه سا، طه میرصادقی، تهمینه رحیمی‌نژاد، عباسعلی جابرزاده انصاری، محمد معینی، کاظم مرتضوی، ژریا سنماری، مهناز کلانتری، خسرو رحیمی، محمد حسن پورقاضیان، ناهید رافتی، حسن مهدوی، (شاهرخ شمیم، فاطمه نجاریان، حسن بخشافر، در پایگاه یوسف آباد) سعید سعیدپور (در درگیری با نیروهای رژیم در خیابان)

<sup>۲</sup> در آدرس زیر شعر علی خلیلی در وصف موسی خیابانی آمده است:

این جا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان  
باغی به من نموده ایوان من گرفته  
این جا کسی است پنهان همچون خیال در دل  
اما فروغ رویش ارکان من گرفته»  
و دوباره روحیه می‌گرفتم و از جای بر می‌خاستم و عزمم را جزم می‌کردم که راه را ادامه دهم.

وقتی که از زندان آزاد شدم نیز مثل روزهای سیاه زندان و شکنجه، هرگاه که دچار سستی می‌شدم یا که قصد داشتم تصمیمی بگیرم و حتا وقتی دلم تنگ می‌شد، سری به قتلگاه او در زعفرانیه می‌زدم که همچنان دست نخورده باقی مانده بود. آثار گلوله روی در و دیوار ساختمان نمایان بود.



خانه‌ای که موسی و یارانش در آن به خاک افتادند نزدیک به یک دهه خالی بود و کسی در آن سکونت نداشت. اما در دو سه سال اخیر خانه‌ی مزبور و ملک جانبی آن در کوچه بن بست باباکوهی واقع در زعفرانیه تهران را کوبیده و به جایش مجتمع مسکونی نسبتاً بزرگی که در عکس می‌بینید، بنا کرده‌اند.



شنیدن خبرش هم برایم به اندازه کافی دردناک بود. به این ترتیب قتل‌گاه موسی و یارانش برای همیشه از بین رفت. اما با خودم تکرار می‌کنم، مگر می‌شود آن جنایت بزرگ را فراموش کرد؟

« هزار سال می‌گذرد از مردن لیلی، هنوز مردم صحرا، سیه پوشند»

ای‌کاش که خانه‌اش همانطور می‌ماند و در فردای سرنگونی رژیم تبدیل به سمبلی از «مقاومت» یک نسل می‌شد.

ای کاش مزار سردار را می‌شناختیم و امروز که محتاج شانه‌های ستبر او هستیم، اندوه یک خلق را بر آستانش می‌گریستیم.

یک بار دیگر در بیست و هفتمین سالگرد نوزده‌ی بهمن، دوره می‌کنم آخرین وداعم را با او که از صمیم قلب دوستش داشتم و آرامش آخرینش، بیست و هفت سال است که آرام و قرارم را ربوده است:

### اوین: دوشنبه ۱۹ بهمن ۱۳۶۰

«... ساعت سه بعد از ظهر شاه محمدی، پاسدار بند که ریشی حنا بسته و دندان‌های طلایی داشت، مرا فرا خواند و به سرعت به سمت زیر هشت برده شدم. در راه صدای خنده و قهقهه‌ی پاسداران می‌آمد. آنان مرا سرخوشانه به این سو و آن سو پرتاب می‌کردند. ناگاه سرم به تیزی یک در نیمه باز خورد و بر جابم میخ‌کوب شدم. از شدت درد گویی دنیا دور سرم می‌چرخید. شیشه ساعت نیز شکست. برای مدتی تعادلم را از دست دادم. دوباره مرا به رفتن واداشتند. گفتند: چیزی نیست بزرگ میشی یادت میره. دوباره شروع کردند به خندیدن و ریسه رفتن: می‌خواه بره مهمونی! حرکات و رفتارشان معمولی نبود، بسیار شک برانگیز بود. با وجود این، برای چند لحظه‌ای آن قدر سرم درد گرفت که دیگر توجهی به آن‌ها نداشتم. به طبقه‌ی زیرین برده شدم. کنار درب ساختمان ۲۰۹ توقف کردیم. من متهم ۲۰۹ نبودم. دلیل کارشان را نمی‌توانستم حدس بزنم. در کنار در ۲۰۹، بهداری اوین قرار داشت. دکتر شیخ‌الاسلام زاده در حالی که دست‌هایش را به دو طرف درگاه تکیه داده بود، رو کرد به شاه محمدی و گفت: چه اتفاقی برایش افتاده؟ بیاورش تا سرش را پانسمان کنم. چشم‌بندم خونی شده بود و چون سفید رنگ بود، از دور نیز مشخص بود. شاه محمدی گفت: لازم نیست الان بر می‌گرده، کار مهمی ندارد. تعجب کردم، اما چیزی نگفتم. شاه محمدی همچنان تلاش می‌کرد تا با دادن توضیح از طریق آیفون، مسئول انتظامات داخلی ۲۰۹ را قانع کند تا در را باز کرده و مرا به همراه یک زندانی دیگر به آن‌جا ببرد، ولی توفیقی نیافت.

ما را از محوطه بیرون برد و در کنار یک تریلر که بار اسفناج و سبزی روی آن بود و برای تحویل به آشپزخانه در آن‌جا ایستاده بود، متوقف شدیم. کنار آشپزخانه یک در قرار دارد که به زیرزمین ۲۰۹ منتهی می‌شود. زیر زمین ۲۰۹ هم‌سطح محوطه‌ی بیرونی است. تا او ترتیب کار را دهد، آن‌جا منتظر ایستاده بودم. ناگهان صدای یک هواکش بزرگ سه فاز توجهم را به خود جلب کرد. وسط زمستان و با آن همه برف که روی زمین نشسته بود، روشن بودن یک هواکش بزرگ منطقی جلوه نمی‌کرد. رفت‌وآمدهای زیادی در سطح زندان بود. از زیر چشم‌بند، به راحتی می‌توانستم ببینم. یک ماشین بنز سیاه رنگ روبه‌روی ما توقف کرده بود. چند پاسدار تلاش می‌کردند تا با هل دادن دری که به زیر زمین ۲۰۹ منتهی می‌شد، لای آن را کمی باز کرده و خود را به داخل آن‌جا برسانند. چند نفر نیز از آن طرف در را هل می‌دادند تا از ورود آن‌ها جلوگیری کنند. همین‌طور که از زیر چشم‌بند ناظر این صحنه‌ها بودم، یکبار به ذهنم خطور کرد که حتماً چیز جالب توجه‌ی در آن زیرزمین وجود دارد که این گونه سر و دست برای دیدن آن می‌شکنند. دوباره توجه‌ام به هواکش سه فاز جلب شد که به زیر زمین ۲۰۹ راه داشت. تردیدی نکردم که می‌خواهند به من تعدادی جنازه نشان دهند. هواکش سه فاز را نیز به این منظور روشن کرده بودند که محوطه‌ی داخل ساختمان بو نگیرد. قبلاً شنیده بودم در شهریور ماه همان سال تعدادی از بچه‌ها را برای دیدن پیکر حبیب‌الله اسلامی که از درخت مقابل ساختمان دادستانی آویزان بود، برده بودند. وی را با دست شکسته و پای آتش و لاش شده به دار آویخته بودند. از خود پرسیدم چه کسی را ممکن است شکار کرده باشند که این گونه شادمانی می‌کنند؟ بدترین چیزی که می‌شد حدس زد، به ذهنم خطور کرد. آن شخص بدون شک موسی خیابانی می‌توانست باشد. پاهایم سست شد و بی‌اختیار بر خود لرزیدم. زمین از برف پوشیده بود و آسمان را غم گرفته بود. ناگهان دستی به پشتم خورد و فرمان حرکت داد. به سوی همان در کذایی برده شدیم. پاسداران را کنار زده و مرا به همراه سه نفر دیگر به داخل بردند. صدای ضجه و شکنجه به گوش می‌رسید. در محوطه زیرزمین صدای ضربه‌های شلاق می‌پیچید.

نمی‌دانم چگونه می‌شود فضای آن‌جا را تشریح کرد. جهنم که می‌گویند همان‌جا بود. میر غضب‌ها هم حاضر بودند. ما را به اتاقی در سمت چپ هدایت کردند. صدای لاجوردی از درون اتاق به گوش می‌رسید. لحظه‌ای پشت دیوار اتاق، نرسیده به

در ایستادیم تا اجازه‌ی وارد شدن بگیرند. کابوس رنگ حقیقت به خود می‌گرفت. تو گویی پاهایم را بسته بودند و قدرت حرکت را از آن‌ها گرفته باشند. نمی‌خواستم شاهد آن چه که حدس زده بودم و حالا نسبت به صحت آن تردیدی نداشتم، باشم. صدای فردی که به چیزی موهوم توهین می‌کرد و آه و ناله سر می‌داد، شنیده می‌شد. بالاخره به اتاق راه یافتیم. در دلم غوغایی بود. قلبم به شدت می‌تپید و می‌خواست از سینه در آید. می‌دانستم رنگ به چهره ندارم. خودم را باخته بودم. پشت به لاجوردی وارد اتاق شدم و او فرمان داد چشم‌بند را بردارم. چشم‌بند را که برداشتم، نفسم در سینه حبس شد. قدرت تنفس نداشتم، بی‌اختیار دستم را به دیوار گرفتم. اتاق دور سرم می‌چرخید. اتاق پر از پیکرهای پاک‌ی بود که در سحرگاه آن روز به خاک افتاده بودند. هنوز نتوانسته بودم به خود بیایم و تعادل را حفظ کنم که لاجوردی نهیبی زد و مرا متوجه پیکر بلندبالایی کرد که در سمت راست اتاق و زیر یک دستشویی فلزی کوچک قرار داشت. بقیه پیکرها عمود بر او قرار گرفته بودند.

موسی را نشانم داد و گفت: او را می‌شناسی؟ با صدایی خفه و ترس‌خورده گفتم: نه، نمی‌شناسم. با تحکم گفت: درست نگاه کن! پاسخ باز هم منفی بود. از کوره در رفت و با زهرخندی گفت: نگاه کن موسی است. گفتم: نمی‌شناسم. با صدایی که حاکی از خشم و عصبانیت بود، پرسید: مگر تو هوادار منافقین نیستی؟ با تکان دادن سر تأیید کردم. پرسید: چطور موسی را نمی‌شناسی؟ گفتم: چشمانم نمی‌بینند و به سمت او برگشتم. صورتم را دید که آغشته به خون بود. کمی آرام شد و بعد دستور داد زیر بغل موسی را گرفته و بلند کنند تا من به خوبی وی را تماشا کنم. او می‌خواست مرا ذره- ذره آب کند. پیکر موسی را در فاصله‌ی بیست سانتیمتری صورتم نگاه داشتند. هیچ نشانی از مرگ در او نبود. شارپش را تازه کوتاه کرده بود، نوک سبیلش هنوز تیز بود. بلوزی زمستانی به رنگ سرمه‌ای و مشکی بر تن داشت که رگه‌های خون در آن به خوبی دیده نمی‌شد. بدنش سالم به نظر می‌رسید. یک شلوار لی سرمه‌ای رنگ به پا داشت. آنقدر محو چهره‌اش بودم که به پاهایش دقت لازم را نکردم. هنگامی که زیر بغلش را گرفته و پیکرش را از زمین بلند کردند، گوشه‌ی لباسش بالا رفت، تنش خونی نبود و حتا گوشه‌ی شورتش که آبی آسمانی رنگ بود نیز پیدا شد. به سختی می‌شد سوراخی را روی بلوزش، آنجا که قلبش آرام گرفته بود، دید. گویی به خوابی عمیق فرو رفته باشد.<sup>3</sup> در همین حال لاجوردی به پاسداران گفت: من را در اتاق باقی بگذارند و بقیه را به بیرون هدایت کنند. سپس آذر رضایی را نشانم داد و با کنایه گفت: آذر همسر موسی است. گفتم: نمی‌شناسم. سماجی به خرج نداد. آذر پیراهنی نخودی رنگ بر تن داشت، موهایش کوتاه و مشکی بود. معلوم بود سرش هدف قرار گرفته است، چون کاسه‌ی سرش از پشت، در انبوهی پنبه قرار داده شده بود. روی بدنش ملحفه کشیده بودند. دستش مشت کرده به سمت بالا بود، گویی که خشم و عصبانیت یک نسل را در خود داشت. من تلاش می‌کردم تا تنهام به پیکرش نخورد، می‌ترسیدم مبادا دستش بیافتد و آن حالت پر از غرور و شهادت از بین برود. می‌خواستم تا آنجا که ممکن است، همچنان بالا باقی بماند.

لاجوردی سپس به پیکر زنی که در ردیف انتهایی اتاق قرار داشت، اشاره کرد و گفت: اشرف است نگاه کن! با طعنه ادامه داد: همسر مسعود! پاسخی ندادم. به مسخره گفتم: چرا ایستادی؟ برو جلو! دیگر چنین فرصتی گیرت نمی‌آید! بدن او را هم با ملحفه پوشانده بودند. ملحفه خونی بود. معلوم بود به رگبار بسته شده است. روی موزاییک‌ها خون جاری بود. مشخص بود پیکرها را تازه به آنجا منتقل کرده‌اند. اتاق پر از جنازه بود. در آن لحظه‌ها به ذهنم نمی‌رسید که آنان را بشمارم. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم روزی لازم شود که مشاهداتم را جایی بیان کنم. پاسداران پروایی نداشتند و پیکرهای آنان را لگد می‌کردند و فهقه سر می‌دادند. گاه مرا به جلو می‌رانند و گاه از پشت ضربه‌ای به پشتم می‌زدند تا حرکت کنم. من می‌خکوب ایستاده بودم. تلاش می‌کردم که پایم را روی خون‌های پاک‌شان نگذارم. گویی گناه بزرگی مرتکب می‌شدم. لاجوردی دیگر کسی را معرفی نکرد. محمد مقدم را که به علی‌قوام معروف بود، شناختم. پیکر او نیز در انتهای اتاق بود. در جلوی در اتاق، یکی از مجاهدان با جثه‌ی نسبتاً ریزی که ریشی بر چهره داشت، توجه‌ام را جلب کرد. هیچ چیزی در شکم نداشتم. صورتش به شدت در هم کشیده بود، گویی در لحظه‌ی مرگ، دردی عمیق و جانکاه را متحمل شده بود. دور بلوزش آثار سوختگی بود، به احتمال زیاد خودش نارنجک را کشیده بود. غرفه‌های جهنم‌شان تکمیل بود و هنوز صدای شکنجه به گوش می‌رسید.

لاجوردی کت و شلوازی به رنگ طوسی روشن به تن داشت. چند بار گفتم: جای محمد خالی! منظورم محمد کچویی بود که تیرماه همان سال هدف شلیک کاظم افجه‌ای، در اوین قرار گرفته و کشته شده بود. لاجوردی و گیلانی هم آنجا بودند اما جان سالم به در برده بودند. محمد کچویی، در دوران شاه، یک بار به خاطر خوش‌رقصی برای زندانبانان، از موسی خیابانی سیلی خورده بود و کارش به بهداری کشیده بود. در دوران فاز سیاسی کچویی که قدرت یافته بود، زندانبانان مجاهد

<sup>3</sup> همان موقع تعدادی از توابعین که در شعبه بازجویی کار می‌کردند تعریف کرده بودند که موسی در تلاش برای شکستن حلقه‌ی محاصره در کنار اتوموبیل مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. بعدها حاج احمد قدیریان معاون لاجوردی در خاطرات خود فاش ساخت که موسی از پشت مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. رجوع کنید به خاطرات حاج احمد قدیریان، صفحه‌ی ۱۸۸، تدوین: سیدحسین نبوی، محمدرضا سرابندی، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ اول

را به همان صورت زده و می‌گفت: بروید به موسی بگویید! لاجوردی عجله داشت. رقابتی بود بین سپاه و دادستانی که کدام یک خبر این جنایت بزرگ را به گوش مردم ایران برسانند. سپاه پاسداران زودتر عمل کرد و مدال وقاحت را دریافت کرد!<sup>4</sup>»

موسی در سرودی جاری است که رزمندگان آزادی و عدالت در پیکار بی‌امان خود بر علیه دشمنان خلق فریاد می‌کنند و بر سرتاسر ایران طنین می‌افکند و به نسل‌های آینده می‌رسد؛ مزار موسی و یارانش در آن خلوت پر شکوهی است که مبارزان آزادی به میثاق خود با خلق پای می‌فشارند.

«موسی به هزار چهره زنده است» و زنده خواهد ماند.

ایرج مصداقی

۱۸ بهمن ۱۳۸۷

[Irajmesdaghi@yahoo.com](mailto:Irajmesdaghi@yahoo.com)

[www.irajmesdaghi.com](http://www.irajmesdaghi.com)

---

<sup>4</sup> سپاه پاسداران در اطلاعیه فوق به دروغ مدعی شده بود که در جریان درگیری ۱۹ بهمن، فرزانه عمویی، محمود سیفی‌نژاد، فرح ترابی، حسن قندهاری، بهمن جوادی، الهه عروجی، فرزانه چیت‌ساز و بیژن محرابی نیز دستگیر شده‌اند. در حالی افراد فوق یا در درگیری‌های دیگری به شهادت رسیده بودند و یا مانند فرزانه عمویی قبلاً دستگیر شده بودند.